

جلوگیری از نگرانی‌ام، با هر بهانه‌ای به نحوی جا می‌گرفت که حتی به صورت غیرعمدی هم با روبر تماس نیابد، کمابیش آن قدر دور می‌نشست که حتی نمی‌توانست به او دست بدهد، نگاهش را از او برمی‌گرداند و به نحوی که به چشم بیاید، حتی با تظاهر، به حرف زدن با کس دیگری می‌پرداخت، و این بازی را تا زمان پیاده شدن سن لو ادامه می‌داد. در نتیجه دیدارهایی که او با ما در دونسیر می‌کرد هیچ آزارم نمی‌داد و حتی مزاحمتی هم برایم نداشت، استثنایی میان دیدارهای دیگری نبود که همه مرا خوش می‌آمدند و به نوعی ارمغان آن سرزمین و دعوت به آن بودند. از همان پایان تابستان، در مسیر بلیک به دوویل، وقتی از دور چشمم به ایستگاه سن پیر دزیف می‌افتاد که در آن، کوتاه زمانی در غروب، یال پرتگاهها یکسره صورتی چنان که برف کوهستانی در آفتاب شامگاهی می‌درخشید، با دیدنش دیگر نه به غصه‌ای که برآمدگی عجیبش در شب اولی که به آن رسیدم به دلم نشانید و از ته دل خواستم به جای ادامه راه بلیک سوار قطار پاریس شوم و برگردم، بلکه حتی به چشم‌انداز باشکوهی هم فکر نمی‌کردم که، به گفته الستیر، در ساعت پیش از سر برآوردن خورشید آنجا به چشم می‌آید، و همه رنگهای تیرازه روی صخره‌ها باز می‌تابند، و چه بسیار بارها او پسرک کوچکی را آنجا بیدار می‌کرد که یک سالی مدل او برای نقاشی کودکی روی شنها بود، نام سن پیر دزیف فقط این معنی را برایم داشت که بزودی مرد پنجاه ساله شگرفی، هوشمند و چهره آراسته، پیدا خواهد شد و می‌توانم با او از شاتوبریان و بالزاک حرف بزنم. و حال در مه شامگاهی، از پس پرتگاه انکارویل که زمانی بسیار رؤیاها در سرم می‌پرورانید، آنچه به چشمم چنان می‌آمد که گفתי دیواره سنگی کهنش شیشه‌ای بود، خانه زیبای یک عموی آقای دو کامبرمر بود که می‌دانستم اگر نخواهم شام را در راسپلیر بمانم یا به بلیک برگردم آنجا همواره خواهند پذیرفت. بدین‌گونه نه فقط نام‌های جاهای آن سرزمین، که جاها هم راز آغازین خود را از دست داده بودند. نامهایی که تا همان زمان از نیمی از رازی تهی شده بودند که منطق

و استدلال ریشه‌شناسی جایش را گرفته بود، باز یک درجه دیگر پایین آمدند. در بازگشت به ارمنونویل، سن وست، آرامبوویل، وقت ایستادن قطار چشممان به سایه‌هایی می‌افتاد که اول نمی‌شناختیم و بریشو، که چشمش هیچ نمی‌دید، شاید آنها را در تاریکی شب شبیح اریموند، ویسکار و ارمبالد می‌پنداشت. اما آن سایه‌ها چیزی نبود جز آقای دو کامبرمر، که یکسره با وردورن‌ها به هم زده بود، و مهمانانی که او در ایستگاه بدرقه می‌کرد، و از طرف مادر و همسرش می‌آمد و از من می‌پرسید که آیا نمی‌خواهم که مرا «بدزدد» و چند روزی در فترن نگه دارد، چون هم یک موسیقیدان خیلی خوب آنجا می‌آمد که می‌توانست همه آثار گلوک را برایم بخواند، و هم شطرنج‌باز معروفی که می‌توانستم با او بازی‌های عالی بکنم، گذشته از ماهیگیری و قایق سواری در خلیج، و حتی شامهای وردورن‌ها که مارکی قول شرف می‌داد مرا برای آنها به وردورن‌ها «قرض» بدهد، و برای سهولت و نیز اطمینان بیشتر ترتیب رفتن به آنها و برگشتنم را هم بدهد. «اما فکر نمی‌کنم این همه ارتفاع برایتان خوب باشد. می‌دانم که خواهرم این قدر بلندی را نمی‌تواند تحمل کند. اگر بدانید به چه روزی می‌افتد! در ضمن این روزها حالش خیلی خوب نیست. پس، واقعاً دچار همچو حمله شدیدی شده بودید؟ یعنی که فردا نمی‌توانید سرپا بایستید!» و از خنده به خود می‌پیچید، اما این از بدطیتی نبود، بلکه به همان دلیلی بود که از دیدن زمین خوردن چلاقی در خیابان، یا از حرف زدن با یک ناشنوا خنده‌اش می‌گرفت. «قبلش چه؟ از پانزده روز پیش دچار حمله نشده‌اید؟ می‌دانید که خیلی زیباست! واقعاً باید بیایید و پیش ما در فترن بمانید، می‌توانید درباره نفس‌تنگی‌تان با خواهرم بحث کنید.» در انکارویل، مارکی دو مونپیرو که به شکار رفته و نتوانسته بود به مهمانی فترن برود، با چکمه و کلاهی آراسته به پرقاؤل به «قطار» آمده بود تا به خویشاوندانش و نیز به من سلامی بکند و بگوید که در یکی از روزهای هفته که برایم مزاحمتی نداشته باشد پسرش به دیدنم خواهد آمد، با تشکر از این که او را می‌پذیرم و بسیار خوشحال از این که به کتاب

خواندن تشویقش می‌کنم؛ یا آقای دو کره سی، که می‌گفت برای هضم غذا آمده است، پیش را می‌کشید و یک یا حتی چند سیگار برگ را با رغبت می‌پذیرفت و به من می‌گفت: «خوب! نفرمودید ملاقات لوکولوسی بعدی‌مان چه روزی است؟ یعنی دیگر بحثی با هم نداریم؟ فراموش نفرمایید که بحث دو خانواده موتگمری را نیمه‌تمام گذاشته‌ایم. باید تمامش کنیم. منتظر جنابعالی هستم.» کسان دیگری فقط آمده بودند روزنامه بخرند. خیلی‌ها هم بودند که با ما گپی می‌زدند و من همواره فکر کرده‌ام که حضورشان در سکوی نزدیک‌ترین ایستگاه راه‌آهن کوشک کوچکشان فقط برای آن بود که هیچ کار دیگری جز آن نداشتند که بیایند و چند آدم آشنا ببینند. خلاصه این که، آن توقف‌های قطار کوچک هم صحنه‌ای از زندگی محفلی و اشرافی چون صحنه‌های دیگر بود. به نظر می‌آمد که خود قطار هم به این نقشی که به عهده‌اش گذاشته شده آگاه است و دارای نوعی خوشرویی و آداب‌دانی انسانی شده است؛ شکیبا، رام و سر به زیر، تا هر اندازه که دیرآمدگان می‌خواستند منتظر می‌ماند، و حتی وقتی هم که به راه می‌افتاد، برای کسانی که اشاره می‌کردند می‌ایستاد تا سوارشان کند؛ و این کسان نفس‌نفس‌زنان دنبالش می‌دویدند، یعنی شبیه خود او می‌شدند، اما فرقی‌شان با او این بود که با سرعت بسیار خود را به او می‌رسانیدند اما او آهسته و با وقار می‌رفت. بدین‌گونه ارمونویل، آرامبوویل، انکارویل، نه تنها یکسره عاری از اندوه توجیه‌ناپذیری شده بودند که در گذشته در رطوبت شامگاهی در آن غرقشان دیده بودم، بلکه دیگر حتی یادآور شکوه وحشی فتح نورماندی هم نبودند. دونسیر! حتی پس از آن که این شهر را شناختم و از رؤیا بیدار شدم، چه دراز زمانی نامش هنوز برایم پر از خیابانهای سرد و یخین اما خوشایند، و بترین‌های روشن، مرغ و جوجه لذیذ بود! دونسیر! دیگر چیزی نبود جز ایستگاهی که مورل سوار قطار می‌شد؛ اگلوویل (Aquilaevilla)، جایی که معمولاً منتظر پرنسس شربتوف بودیم؛ منویل، ایستگاهی که آلبرتین شبهایی که هوا خوب بود آنجا پیاده می‌شد،

هنگامی که هنوز خسته نبود و می‌خواست کمی بیشتر با من بماند، و با میان‌بری که بود راهش دورتر از راهی نمی‌شد که از ایستگاه پارویل (Paterni villa) تا خانه داشت. نه تنها ترس و دلشوره تنها ماندنی را حس نمی‌کردم که در شب اول مرا فرا گرفت، بلکه حتی بیم آن نداشتم که دوباره سر بر آورد، یا خود را در آن سرزمین غریب و تنها حس کنم، سرزمینی که در آن نه فقط بلوط و تمر، که دوستی‌هایی هم می‌روید که در طول مسیر سلسله می‌شد، بریده بریده چون رشته تپه‌های آبی‌گونش، گهگاه پنهان در شیار شیار صخره‌هایی یا در پس زیزفون‌های خیابانی، که اما در هر منزل نجیب‌زاده‌ای را نماینده می‌فرستاد، که می‌آمد و بگر می‌دستی می‌فشارد و بر راهم مکشی می‌انداخت تا درازی‌اش را حس نکنم، یا اگر می‌خواستم همراهی‌ام می‌کرد. یکی دیگر در ایستگاه بعدی بود، چنان که سوت قطار کوچک اگر دوستی را از ما جدا می‌کرد همان جا وعده می‌داد دوستان دیگری برایمان پیدا کند. میان کوشک‌های از همه دورتر و راه‌آهن که کمابیش به آهنگ گامهای آدمی که تند راه رود از کنارشان می‌گذشت، فاصله آن چنان کم بود که وقتی صاحبانشان روی سکو، در برابر تالار انتظار، صدایمان می‌زدند کم مانده بود خیال کنیم آوایشان از درگاه کوشک یا از پنجره اتاقشان می‌آید، انگار که راه‌آهن کوچک استانی کوچه‌ای شهرستانی و بنای اشرافی تک‌افتاده خانه‌ای کنار خیابانی بود؛ و حتی در نادر ایستگاههایی که شب بخیر کسی را نمی‌شنیدم سکوت آنجا بارآور و آرام‌بخش بود، چه می‌دانستم از خواب دوستانی شکل گرفته که زودگاه در سرای روستایی‌شان در آن نزدیکی خفته‌اند و اگر لازم می‌شد که بیدارشان کنم و از ایشان مهمان‌نوازی بخواهم شادمانه خوش‌امدم می‌گفتند. گذشته از آن که عادت چنان وقت آدمی را می‌گیرد که چند ماهی نگذشته، در شهری که در آغاز اقامت همه دوازده ساعت روزش در اختیارم بود حتی یک لحظه هم آزاد نمی‌ماندم، اگر یک ساعتی از وقتم اتفاقی آزاد می‌شد حتی به فکر نمی‌رسید آن را صرف دیدار از کلیسایی کنم که در گذشته به خاطرش به بلیک آمده بودم،

یا حتی منظره‌ای را که الستیر کشیده بود با طرحی از آن که در کارگاهش دیده بودم مقایسه کنم، بلکه بر آن می‌شدم که برای یک دست شطرنج دیگر به خانه آقای فره بروم. در واقع، تأثیر فسادآمیز ناحیه بلبک (به همان گونه که جاذبه‌اش) در این بود که برای من به صورت سرزمینی پر از آشنایی درآمد؛ در همان حال که تنوع و گستردگی مکانها، و انبوه کشت‌های گوناگون در سرتاسر کناره، دید و بازدیدهایم با آن همه دوست و آشنا را الزاماً به صورت سفر در می‌آورد، همین عوامل موجب می‌شد که این سفر جز همان سرگرمی اجتماعی یک سلسله دید و بازدید چیز دیگری در بر نداشته باشد. همان نام جاها، که در گذشته برایم چنان هیجان‌انگیز بود که حتی کتاب ساده سالنامه کاخها و کوشکها، و ورق‌زدن فصل مربوط به استان مانشش به اندازه دفتر راهنمای راه‌آهن به شوقم می‌آورد، برایم بقدری عادی شده بود که می‌توانستم در همین دفتر راهنما، صفحه «بلبک - دوویل از طریق دونسیر» را همان‌گونه خوش و بی‌دغدغه بخوانم که یک دفتر نشانی را، در آن دره بیش از حد اجتماعی که بر دامنه‌هایش انبوهی دوست و آشنا را، دیده یا نادیده، مستقر حس می‌کردم، نوای شاعرانه شامگاهی دیگر آوای جغد یا وزغ نبود، «چطورید؟» آقای دو کریکتو یا «کایره!»، خدا حافظ بریشو به یونانی بود. جو آنجا دیگر دیگر دلشوره نمی‌انگیخت، آکنده از جریانهایی صرفاً انسانی و بسادگی قابل تنفس، حتی بیش از اندازه آرامش‌آور بود. بهره‌ای که از آن می‌بردم دستکم این بود که دیگر هیچ چیز را جز از دیدگاه عملی نبینم. ازدواج با آلبرتین به نظرم دیوانگی می‌آمد.

فصل چهارم

برای جدایی قطعی منتظر فرصتی بودم. و یک شب، که مادرم فردایش به کومبره می رفت تا از یک خواهر مادربزرگم در واپسین بیماری پیش از مرگش پرستاری کند، و مرا می گذاشت که، بنابر خواست مادرش، از هوای دریایی بهره ببرم، به او گفتم که تصمیم قطعی گرفته‌ام که با آلبرترین ازدواج نکنم و بزودی دیگر او را نخواهم دید. خرسند بودم از این که مادرم را، در آستانه سفرش، با این گفته خوشحال می کردم. برآستی هم از من پنهان نکرد که این خبر سخت مایه خوشحالی اش شد. لازم بود با آلبرترین هم حرف بزنم. همچنان که با او از راسپلیر برمی گشتیم و اعضای گروه برخی در سن مارلو وتو، برخی در سن پیر دزیفا، برخی در دونسیر پیاده شدند و جز ما دو نفر کسی در واگن نماند، در حالی که خود را بسیار شادکام و فارغ از آلبرترین حس می کردم بر آن شدم که سرانجام بحث را با او آغاز کنم. حقیقت این است که از میان دختران بلبک، آنی که دوست می داشتم آندره بود که در آن روزها همچون بقیه دوستانش آنجا نبود اما برمی گشت (بودن با همه شان را خوش داشتم، چون هر کدام از آنان در نظرم، چون آن روز اول، چیزی از جوهره بقیه را در خود داشت، انگار که همه با هم از نژادی دیگر بودند). آندره چند روز دیگر به بلبک برمی گشت، و شکی نبود که بیدرنگ به دیدنم می آمد، و من برای این که

آزاد بمانم، و اگر دلم نخواست با او ازدواج نکنم، برای این که بتوانم به
 و نیز بروم، اما تا پیش از رفتن او را یکسره در اختیار داشته باشم، کاری که
 باید می‌کردم این بود که خیلی نشان ندهم که به او روی آورده‌ام، و باید از
 همان هنگام ورودش ضمن بحث به او می‌گفتم: «حیف که شما را چند
 هفته زودتر ندیدم! چون در آن صورت عاشقتان می‌شدم. الآن دلم پیش
 کس دیگری است. اما مهم نیست، همدیگر را زیاد خواهیم دید. چون از
 آن عشقِ دیگرم غمگینم و شما می‌توانید دلداری‌ام بدهید. «در دل از فکر
 این گفتگو می‌خندیدم چون با این شیوه این احساس را به آندره می‌دادم
 که او را برآستی دوست ندارم، در نتیجه از من خسته نمی‌شد و
 می‌توانستم بخوشی و آسودگی از مهرش بهره ببرم. اما این همه بحثی
 جدی با آلبرترین را هر چه ضروری‌تر می‌کرد، چون نمی‌خواستم کار را
 بی‌ملاحظه انجام دهم، و از آنجا که قصدم این بود که یکسره به دوستش
 بپردازم باید به آلبرترین خوب می‌فهماندم که دوستش ندارم. باید این را
 زودتر به او می‌گفتم، چون ممکن بود آندره در یکی از همان روزها بیاید.
 اما چون به پاروویل نزدیک می‌شدیم حس کردم که آن شب وقتی کافی
 نخواهیم داشت و بهتر دیدم آنچه را که دیگر درباره‌اش تصمیم قطعی
 گرفته بودم به فردا بیندازم. در نتیجه فقط درباره‌ی مهمانی آن شب خانه
 وردورن‌ها حرف زدم. قطار انکاروویل آخرین ایستگاه قبل از پاروویل را
 پشت سر گذاشت و آلبرترین در حالی که مانتویش را می‌پوشید گفت:
 «پس، فردا هم باز وردورن. یادتان نرود که شما باید بیاید دنبال من.»
 نتوانستم جلو خودم را بگیرم و با لحن خشکی گفتم: «باشد. مگر این که
 نخواهم بیایم. چون کم‌کم این زندگی به نظرم واقعاً احمقانه می‌آید. در هر
 حال، اگر رفتیم، برای این که در راسپلیر وقتم بطور کامل هدر نرود باید از
 خانم وردورن چیزی را بخواهم که می‌تواند برایم خیلی جالب باشد،
 چیزی که می‌شود درباره‌اش پژوهشها کرد و برایم لذت هم دارد، چون
 واقعاً امسال از بلبک خیلی لذت نمی‌برم.» - «این حرفتان بی‌لطفی به من
 است، اما دلگیر نمی‌شوم چون حس می‌کنم عصبی‌اید. حالا، این چیزی

که برایتان لذت دارد چیست؟» - «باید از خانم وردورن بخواهم ترتیب اجرای کارهایی از موسیقیدانی را بدهد که خیلی خوب می‌شناسد. خودم یکی از کارهایش را می‌شناسم، اما گویا کارهای دیگری هم دارد و می‌خواهم بدانم چاپ شده یا نه، آیا با کارهای اولیه‌اش فرق دارد یا نه.» - «کدام موسیقی‌دان؟» - «آخر، عزیز دلم، برای تو چه فرق می‌کند که مثلاً بدانی اسمش و نتوی است؟» هر چقدر هم که هر فکر ممکن را در ذهن خود زیرورو کنی، هیچگاه آنجا به حقیقت نمی‌رسی و حقیقت از بیرون و در زمانی که هیچ انتظارش را نداری نیش دردناکش را بر تو می‌زند و برای همیشه زخمی‌ات می‌کند. آلبرترین همچنان که از جا بلند می‌شد، چون قطار می‌خواست بایستد، در جوابم گفت: «نمی‌دانید چقدر از دست شما خنده‌ام می‌گیرد. نه فقط اسم و نتوی خیلی بیشتر از آنی که فکر می‌کنید برایم آشناست، بلکه خود من بدون هیچ احتیاجی به خانم وردورن می‌توانم هر اطلاعی را که درباره‌اش بخواهید برایتان فراهم کنم. اگر یادتان باشد از یک دوستی برایتان حرف زدم که از من مسن‌تر است و برای من حکم مادر و خواهر را داشته، بهترین سالهای زندگی‌ام را با او در تریسته‌گذراندم و چند هفته دیگر برای دیدنش به شربور می‌روم. بعد از آنجا با هم به سفر می‌رویم (که شاید کمی عجیب باشد، اما می‌دانید که دربارا خیلی دوست دارم). حالا، اگر یک چیزی بگویم باورتان نمی‌شود! این دوست من (که اصلاً از آن زنهایی نیست که خیال می‌کنید!)، بهترین دوست دختر همین و نتوی است. خود من هم تقریباً به همین اندازه با دختر و نتوی دوستم. هیچوقت اسمشان را نمی‌آورم و همیشه می‌گویم خواهرهای بزرگم. هیچ بدم نمی‌آید نشانتان بدهم که آلبرترین جانتان می‌تواند یک کمی به دردتان بخورد، آن هم در زمینه موسیقی که همان طور که می‌گویید و راست هم می‌گویید، چیزی از شما سر نمی‌شود.» با این گفته‌ها در آستانه ایستگاه پارویل، آن همه دور از کومبره و مونژوون، آن همه سالها پس از مرگ و نتوی، تصویری در دلم جان گرفت، تصویری که آن همه سالها در گوشه‌ای رهایش کرده بودم و حتی اگر در زمان

ذخیره کردنش حدس می‌زدم زهری باشد باورم این می‌بود که با گذشت زمان زهرش یکسره خنثی شود؛ تصویری که در ژرفای وجودم زنده باقی مانده بود - چون اُورست که خدایان مانع مرگش شدند تا در روز مقرر بمجازات قتل آگاممنون به دیار خود بازگردد -، زنده مانده بود تا عذابم دهد، تا شاید (کسی چه می‌داند؟) کیفرم دهد که چرا گذاشتم مادر بزرگم بمیرد؛ و ناگهان از دل ظلمتی که در آن تا ابد مدفون می‌نمود سر بر می‌آورد و به انتقام بر من ضربه می‌زد، تا زندگی وحشتناک و تازه‌ای را که حقم بود برایم آغاز کند، تا شاید همچنین عواقب شومی را که اعمال بد تا ابد به دنبال می‌آورد بروشنی به من بنمایاند، تا ابد نه فقط برای کندگانشان که نیز آنان که جز - به گمان خود - تماشای منظره‌ای شگرف و سرگرم‌کننده کاری نکرده‌اند چون من، افسوس، من که در آن غروبِ دوردست مونثروون، پنهان پس بوته‌ای (چون زمانی که بموافقت به شرح عشق‌های سوان گوش می‌دادم) بی‌اعتنا به خطر گذاشتم که در درونم راه «آگاهی»، راهی که سرنوشتش درد است، گشوده شود. و در همین حال، از آن بزرگ‌ترین دردم دستخوش حسی انگار غرورآمیز، انگار شادمانه شدم، حس انسانی که با ضربه‌ای که بر او فرود آید چنان جهشی کند و تا چنان حدی بالا رود که از هیچ کوششی چنان اعتلایی بر نیاید. مقایسهٔ آلبرتین دوست دوشیزه و تتوی و دوستش، پیرو فعال و حرفه‌ای مکتب سافیسیم با آنچه من در بدترین لحظه‌های بدگمانی مجسم کرده بودم مقایسهٔ دستگاه کوچک آکوستیک نمایشگاه سال ۱۸۸۹ (که چندان امیدی نبود صدایش از یک سر خانه‌ای به سر دیگرش برود) با تلفن‌هایی بود که همهٔ خیابانها، شهرها، دشت‌ها و دریاها را درمی‌نوردند و کشورها را به هم وصل می‌کنند. گذارم به ناکجایی وحشتناک افتاده بود، دورهٔ تازه‌ای از عذاب پیش‌بینی نکرده برایم آغاز می‌شد. اما این سیل واقعیتی که آدمی را در خود غرق می‌کند، هر چقدر هم که در برابر حدس‌های شک‌آمیز و ناچیز او عظیم باشد باز در این حدس‌ها بویی از آن بوده است. و این بدون شک چیزی شبیه آنی است که تازه می‌شنیدم، چیزی چون

خبر دوستی آلبرتین و دوشیزه ونتوی، چیزی که ذهن من نمی‌توانست خود سازنده‌اش باشد اما به گونه‌ی گنگی ترسش را داشتم هنگامی که با دیدن آلبرتین و آندره با هم سخت نگران می‌شدم. اغلب آنچه نمی‌گذارد تا عمق رنجی پیش برویم نداشت روحیه‌ی خلاق است. و وحشتناک‌ترین واقعیت، همزمان با عذاب آدمی را دستخوش شادی کشفی زیبا نیز می‌کند، زیرا به آنچه از مدتها پیش ندانسته نشخوار می‌کردیم شکلی تازه و روشن می‌دهد. قطار در پارویل ایستاده بود و چون ما تنها مسافرانش بودیم کارمند قطار با صدای بی‌رمقی ناشی از حس بیهودگی کاری که می‌کرد، یا ناشی از عادتی که به هر حال او را به انجام کار وامی‌داشت و انگیزه‌اش هم در دقت و هم در ولنگاری بود، و از این هم بیشتر ناشی از خواب‌آلودگی داد زد: «پارویل!». آلبرتین روبه‌روی من بود و با دیدن این که به ایستگاه رسیده‌ایم چند قدمی تا ته واگن رفت و در را باز کرد. اما این حرکتی که برای پیاده شدن می‌کرد چنان غم ستوه‌آوری بر دلم می‌نشانید که پنداری، برغم جدایی بدن آلبرتین از بدن من و فاصله‌ی چند قدمی این دو در فضایی که یک طراح واقعگرا بناگزیر باید میان من و او در نظر می‌آورد، این فاصله فقط ظاهری بود و انگار اگر کسی می‌خواست این دو بدن را بر پایه‌ی واقعیت حقیقی طراحی کند باید آلبرتین را نه در چند قدمی من بلکه در درونم می‌کشید. از رفتنش چنان دلم به درد می‌آمد که خودم را به او رساندم و در اوج پریشانی بازویش را گرفتم و گفتم: «عملاً غیرممکن است که امشب بیایید و در بلبک بخوابید؟» - «عملاً نه. ولی دارم از خواب می‌میرم.» - «اگر بدانید چه خدمت بزرگی به من می‌کنید...» - «باشد، هر چند که درست نمی‌فهمم. چرا این را زودتر نگفتید؟ باشد، می‌مانم.» پس از آن که برای آلبرتین اتاقی در طبقه‌ای دیگر گرفتم به اتاق خودم رفتم. مادرم خوابیده بود. نزدیک پنجره نشستم و هق هق گریه‌ام را مهار کردم، تا مادرم که فقط تیغه‌ی نازکی از من جدایش می‌کرد صدایم را نشنود. حتی به فکرم نرسیده بود آفتابگیرها را ببندم، چون بعد هنگامی که سر بلند کردم در برابرم در آسمان همان روشنایی گنگ سرخ تیره‌ای را

دیدم که در رستوران ریوبل در یک اتود الستیر از غروب خورشید دیده می شد. به یاد هیجانی افتادم که در نخستین روز ورودم به بلیک، با دیدن همین تصویر از داخل قطار حس کرده بودم، تصویر شامگاهی که نه پیش از یک شب، بلکه پیش از یک روز نو سر می رسید. اما دیگر هیچ روزی برای من روز نو نمی شد، دیگر آرزوی شادکامی ناشناخته‌ای را در من نمی‌انگیخت، و فقط به رنجهایم تداوم می داد تا آنجا که دیگر توان تحملشان را نداشته باشم. دیگر شکی نداشتم که آنچه کوتاه در کازینوی انکارویل به من گفته بود حقیقت دارد. آنچه از آن می ترسیدم و از مدت‌ها پیش تا اندازه‌ای به آن بو برده بودم، آنچه غریزه‌ام از همه وجود آلبرترین در می یافت اما با استدلال‌هایی به پیروی از خواستم آن را رفته رفته انکار کرده بودم حقیقت داشت! از ورای آلبرترین دیگر نه کوهساران آبی دریا، بلکه آن اتاق مونژوون به چشمم می آمد و دوشیزه وتوی که او بغلش می کرد و صدای لبخندش چون آوای ناشناخته لذتناکی به گوش می آمد. زیرا با زیبایی آلبرترین، چگونه می شد دوشیزه وتوی با آن گرایش از او همراهی نخواهد؟ و در اثبات این که آلبرترین بر نیاشفته و همراهی کرده بود همین بس که میانه‌شان به هم نخورده دوستی‌شان هر چه بیشتر هم شده بود. و آن حرکت زیبای آلبرترین که چانه‌اش را روی شانه رزموند گذاشت، نگاهش کرد و لبخندی زد و گردنش را بوسید، حرکتی که مرا به یاد دختر وتوی انداخت و در تعبیرش دودل بودم و نمی‌خواستم بپذیرم که خط حرکت یکسانی الزاماً از گرایش یکسانی سخن می‌گوید، از کجا معلوم که آلبرترین آن را از دختر وتوی فرا نگرفته بود؟ آسمان کم کم روشن می شد. منی که تا آن زمان هیچگاه بی لبخندی برای چیزهای ساده زندگی بیدار نشده بودم، برای یک فنجان شیر قهوه، برای آوای باران و غرش باد، حس می‌کردم که روزی که تا لحظه دیگر سر بر می‌آورد، و همه روزهای پس از آن، دیگر هرگز نه امید شادکامی ناشناخته‌ای که تداوم عذابم را با خود می‌آورد. هنوز پایبند زندگی بودم؛ می‌دانستم که دیگر چیزی جز سختی در انتظارم نیست. به سوی آسانسور دویدم و برغم

ساعت نامعمول با زنگی آسانسوربان نگهبان شب را فراخواندم، و از او خواستم به اتاق آلبرتین برود و بگوید که اگر می‌تواند راهم دهد چون باید چیز مهمی را به او بگویم. برگشت و گفت: «خانم می‌گویند بهتر است ایشان بیایند اینجا. الآن می‌آیند.» براستی هم آلبرتین با خانه جامه آمد. بسیار آهسته به او سفارش کردم صدایش را بلند نکند تا مبادا مادرم بشنود، چون فاصله‌مان با او همان تیغه‌ای بود که نازکی‌اش آن بار مزاحم بود و به نجوا وادارمان می‌کرد و در گذشته، هنگامی که نیت‌های مادر بزرگم بخوبی بر آن نقش می‌بست، انگار نوعی شفافیت موسیقایی داشت، و گفتم: «آلبرتین، شرمندهام از این که مزاحمتان می‌شوم. اما، برای این که دلیلش را بفهمید، باید چیزی را به شما بگویم که از شما خیر ندارد. اینجا که می‌آمدم، از زنی جدا شدم که باید با او ازدواج می‌کردم، زنی که به خاطر من حاضر بود از همه چیز بگذرد. امروز صبح باید به سفر می‌رفت و من از یک هفته پیش هر روز با خودم کلنجار می‌رفتم که بینی شهامتش را دارم که به او تلگراف نزنم که دارم پیشش برمی‌گردم یا نه. بالاخره این شهامت را پیدا کردم، اما چنان حال زاری داشتم که فکر کردم خودم را می‌کشم. برای همین دیشب از شما خواستم که اگر ممکن است بیایید و در بلبک بخوابید. اگر بنا بود بمیرم، دلم می‌خواست با شما وداع کنم.» و به اشک‌هایی که داستان‌سرایی‌ام طبیعی می‌نمودشان میدان دادم. آلبرتین با هیجان گفت: «طفلک، اگر می‌دانستم شب را کنارتان می‌ماندم.» حتی فکر این که شاید من با آن زن ازدواج می‌کردم و فرصت ازدواج خوبی از دست خودش می‌رفت به ذهنش نرسید، بس که صمیمانه دلش از اندوه من به درد آمده بود، اندوهی که دلیلش را می‌توانستم از او پنهان نگه دارم، اما واقعیت و شدتش را نه. سپس گفت: «اتفاقاً دیشب، در همه مسیر راسپلیر تا اینجا حس می‌کردم عصبی و غمگینید. می‌ترسیدم یک طوری بشود.» حقیقت این است که اندوه من از پارویل آغاز شد، و عصبیتی که با این اندوه بسیار تفاوت داشت اما خوشبختانه آلبرتین با آن یکی می‌پنداشت از آنجا می‌آمد که از چند روز زندگی بیشتر با او بتنگ

آمده بودم. گفت: «دیگر ولتان نمی‌کنم. همه مدت اینجا می‌مانم.» بدرستی یگانه داروی مقابله با زهری را به من عرضه می‌داشت که آتشم می‌زد، دارویی که فقط او می‌توانست بدهد و همسان زهر هم بود، این دردناک و آن شیرین، و هر دو از خودش، آلبرتین. در آن لحظه آلبرتین - دردم - دست از عذاب دادنم می‌کشید و محبتم را - هم او، در مانم - چون بیمار رو به بهبودی برمی‌انگیخت. اما فکر می‌کردم که بزودی از بلبک به شربور و از آنجا به تریسته خواهد رفت. عادت‌های گذشته‌اش را دوباره از سر می‌گرفت. آنچه از همه بیشتر دلم می‌خواست این بود که نگذارم سوار کشتی شود، و بکوشم او را به پاریس ببرم. البته، اگر دلش می‌خواست از پاریس حتی راحت‌تر می‌توانست به تریسته برود، اما در پاریس راه‌حلی پیدا می‌کردیم؛ شاید می‌توانستم از مادام دو گرمانت بخواهم غیرمستقیم کاری بکند که دوست دوشیزه و نتوی در تریسته نماند، به او کاری را در جای دیگری، شاید نزد پرنس دو... بقبولاند که در خانه مادام دو ویلپاریزیس و خانه خود مادام دو گرمانت دیده بودم. و اگر آلبرتین می‌خواست برای دیدن دوستش به خانه پرنس برود مادام دو گرمانت به او خبر می‌داد تا مانع دیدارشان شود. البته می‌شد پیش خود بگویم که آلبرتین با گرایشی که دارد، پاریس می‌تواند خیلی کسان دیگر برای خود پیدا کند. اما هر حرکت حسودانه‌ای خاص خودش است و نشان کسی را دارد که آن را انگیخته است، که این کس در این مورد دوست دوشیزه و نتوی بود. دغدغه بزرگ من دوست دوشیزه و نتوی بود. در گذشته فکر اتریش در دلم شوری اسرارآمیز می‌انگیخت، چون کشوری بود که آلبرتین از آنجا می‌آمد و شوهر خاله‌اش آنجا زمانی رایزن سفارت بود، و ویژگی جغرافیایی، نژاد مردمانش، بناهای تاریخی و منظره‌هایش را چنان که در جهان‌نمایی، یا کتاب مصوری، می‌توانستم در لبخند و در اداهای آلبرتین ببینم؛ این شور اسرارآمیز را هنوز هم حس می‌کردم اما بواسطه نشانه‌هایی دیگرگون و در زمینه ترس و چندش. آری آلبرتین از آنجا می‌آمد^{۲۱۶}. در آنجا بود که با اطمینان می‌توانست در هر خانه‌ای با

دوستِ دوشیزه و نتوی، یا با هر کس دیگری، دیدار کند. عاداتهای کودکی دوباره زنده می‌شود، تا سه ماه دیگر برای عید میلادگرد هم می‌آمدند، سپس برای اول ژانویه، تاریخ‌هایی که به خودی خود برای من غم‌انگیز بود چون ناخودآگاهانه غصه‌ای را به یادم می‌آورد که در گذشته با جدایی از ژیلبرت در همه تعطیلات سال نو حس می‌کردم. پس از شامهای طولانی، پس از شب‌زنده‌داری‌ها، وقتی همه سرخوش می‌شدند و به وجد می‌آمدند، آلبرتین برای دوستان آنجایی‌اش همان اداهایی را در می‌آورد که دیدم برای آندره در می‌آورد در حالیکه دوستی‌اش با او معصومانه بود، یا شاید (کسی چه می‌داند؟) اداهای دوشیزه و نتوی با دوستش را چنان که در مونژوون دیده بودم. دوشیزه و نتوی را، در حالی که دوستش با او شوخی می‌کرد و کلنجار می‌رفت، اکنون با چهرهٔ برافروختهٔ آلبرتین می‌دیدم. آلبرتین که می‌گریخت و سپس خود را رها می‌کرد و آوای خندهٔ شگرف و ژرفش به گوش می‌رسید. در برابر عذابی که می‌کشیدم، حسادتی که در روز آشنایی سن لو با آلبرتین در دونسیر و عشوه‌گری آلبرتین برای او حس کردم چه بود؟ نیز حسادتی که در روزی که منتظر نامهٔ دوشیزه دوستر ماریا بودم، با اندیشیدن به آغازگر ناشناسی حس کردم که می‌شد نخستین بوسه‌های آلبرتین در پاریس را مدیون او باشم؟ این حسادت، حسادتی که انگیزه‌اش سن لو یا یک جوان ناشناخته بود، در برابر آن یکی هیچ بود. در نهایت، همه ترسم می‌توانست از رقیبی باشد و می‌کوشیدم بر او غلبه کنم. اما در این مورد، رقیب از نوع من نبود، حربه‌هایش از نوع دیگری بود، نمی‌توانستم با او بر میدان واحدی بجنگم، نمی‌توانستم آنچه را که او به آلبرتین می‌داد ارائه کنم، یا حتی تصور دقیقی از آن داشته باشم. در بسیاری از لحظه‌های زندگی آماده‌ایم همهٔ آینده‌مان را با توانایی کاری عوض کنیم که به خودی خود هیچ ارزش و اهمیتی ندارد. در گذشته آماده بودم برای شناختن خانم بلاتن از همهٔ امتیازهای زندگی چشم‌پوشم، چون یکی از دوستان خانم سوان بود. حال، برای آن که آلبرتین به تریسته نرود آماده بودم هر عذابی را تحمل

کنم، و اگر بس نبود خودش را عذاب بدهم، یک جا تنها نگهش دارم، حبشش کنم، اندک پولی را که داشت از او بگیرم تا دیگر امکان مادی سفر کردن را نداشته باشد. همچنان که در گذشته، هنگامی که دلم هوای سفر بلبک را داشت، انگیزه‌ام شوق دیدن کلیسایی ایرانی یا توفانی در سپیده‌دم بود، اکنون آنچه با تصور سفر احتمالی آلبرتین به تریسته دلم را به درد می‌آورد این اندیشه بود که شاید شب عید میلاد را با دوست دوشیزه و نتوی بگذرانند؛ زیرا تخیل، در زمانی هم که تغییر شکل می‌دهد و حساسیتش فرق می‌کند، شمار تصویب‌های همزمانش بیشتر نمی‌شود. اگر به من گفته می‌شد که او در شربور یا تریسته نیست، و نمی‌تواند آلبرتین را ببیند، از شادی و خوشی گریه‌ام می‌گرفت! چقدر زندگی و آینده‌ام عوض می‌شد! در حالی که خوب می‌دانستم این گونه تعیین مکان حسادت اختیاری است و اگر آلبرتین تمایلی داشته باشد می‌تواند هر کس دیگری را ببیند. از این گذشته شاید اگر همان دختران او را جای دیگری می‌دیدند دل من این اندازه به درد نمی‌آمد. این هوای خصمانه ناشناختنی از تریسته می‌آمد، از جهان ناشناسی که حس می‌کردم آلبرتین آنجا خوش است و خاطره‌ها و دوستی‌ها و عشق‌های کودکی‌اش آنجا خانه دارد، همچون هوای خصمانه‌ای که در گذشته از ناهارخوری کومیره تا اتاقم می‌آمد، آنجا که میان سروصدای قاشق و چنگال خندیدن و حرف زدن مادرم را با غریبه‌ها می‌شنیدم و نمی‌آمد به من شب خوش بگوید؛ همچون هوایی که در نظر سوان همه خانه‌هایی از آن آکنده بود که اودت شبها آنجا لذتهایی ناشناخته می‌چشید. دیگر آنچه از تریسته^{۲۱۷} به ذهنم می‌آمد نه سرزمینی دل‌انگیز با مردمانی اندیشنده، شامگاهانی طلایی، ناقوسهایی با آوای غمناک، بلکه شهری ملعون بود که دلم می‌خواست در جا به آتش کشم و از روی زمین محو کنم. این شهر چون خاری همیشگی در دلم فرو شده بود. وحشت داشتم از این که بگذارم آلبرتین بزودی به شربور و تریسته برود؛ یا حتی در بلبک بماند. چون از زمانی که نزدیکی دوستم با دوشیزه و نتوی برایم کمابیش قطعی شده بود، به نظرم می‌آمد

که در همه لحظه‌هایی که آلبرتین با من نباشد طعمه دختر عموهای بلوک یا شاید کسان دیگری است (و روزهایی هم بود که آلبرتین را به خاطر خاله‌اش هیچ نمی‌دیدم). حتی فکر این که شاید همان شب دختر عموهای بلوک را ببیند دیوانه‌ام می‌کرد. از این رو، در جوابش که گفت چند روزی مرا تنها نخواهد گذاشت، گفتم: «اما آخر من می‌خواهم به پاریس بروم. نمی‌شود با من بیایید؟ نمی‌خواهید چند وقتی بیایید و با ما زندگی کنید؟» به هر قیمتی، چند روزی هم که بود، نباید او را تنها می‌گذاشتم، باید پیش خود نگهش می‌داشتم تا مطمئن شوم که نمی‌تواند دوست دوشیزه وتوی را ببیند. در واقع در خانه‌مان با من تنها می‌ماند، چون مادرم با بهره‌گیری از سفری که پدرم باید برای بازرسی می‌کرد، وظیفه خود می‌دانست در فرمانبرداری از خواست مادر بزرگم چند روزی به کومبره برود و از یکی از خواهران او پرستاری کند. مادرم این خاله را دوست نداشت چون برای مادر بزرگم، که با او بسیار مهربان بود، آن چنان که باید خواهر خوبی نبود. چنین است که کودکان، در بزرگی، با کینه از کسانی یاد می‌کنند که با ایشان بد بوده‌اند. اما مادرم مادر بزرگم شده بود و کینه از او بر نمی‌آمد؛ زندگی مادرش برای او چون کودکی پاک و معصومی بود که شیرینی و تلخی خاطره‌هایش از آن را ملاک رفتار با این و آن می‌کرد. می‌شد که خاله برخی جزئیات بسیار گرانبها را به آگاهی مادرم برساند، اما این کار بدشواری از او برمی‌آمد چه بسیار بیمار بود (گویا سرطان داشت)، و مادرم خود را سرزنش می‌کرد از این که زودتر به دیدنش نرفته بود و پیش پدرم مانده بود تا او تنها نباشد، و این خود دلیلی اضافی می‌شد تا همان کاری را بکند که مادرش می‌کرد، همچنان که در سالگرد مرگ پدر مادر بزرگم هم، که پدر خیلی بدی بود، به پیروی از عادت مادر بزرگم می‌رفت و دسته‌گلی روی گورش می‌گذاشت. بدین‌گونه، مادرم می‌رفت تا برای گوری که بزودی باز می‌شد، کلام مہری را ببرد که خاله برای مادر بزرگم نیاورد. در مدتی که در کومبره بود باید به برخی کارهایی می‌پرداخت که مادر بزرگم همواره خواستارشان بود اما

فقط در صورتی که زیر نظر دخترش انجام شود. از این رو، این کارها هنوز آغاز نشده بود چون مادرم نمی‌خواست زودتر از پدرم از پاریس برود و او را بیش از حد مجبور به تحمل بار عزایی کند که خود را در آن سهیم می‌دانست اما طبعاً به اندازه مادرم از آن رنج نمی‌کشید. آلبرتین در جوابم گفت: «نه! در حال حاضر غیرممکن است. وانگهی، حالا که آن خانم رفته، چه احتیاجی است که به این زودی به پاریس بروید؟» - «چون در جایی که او را می‌شناختم بیشتر احساس آرامش می‌کنم تا در بلیک که او هیچ وقت ندیده و ازش هم متنفر شده‌ام.» آیا آلبرتین بعدها فهمید که چنین زنی وجود نداشت و این که آن شب برآستی مرگ را می‌خواستم به خاطر آن بود که با بی‌توجهی راز دوستی‌اش با دوست دوشیزه و تتوی را فاش کرد؟ بعید نیست. گاهی این فرض به نظرم محتمل می‌آید. هر چه بود، آن روز صبح وجود آن زن را باور کرد. گفت: «جان من، چرا با او ازدواج نمی‌کنید؟ هم خودتان خوشبخت می‌شوید و هم بدون شک او را خوشبخت می‌کنید.» گفتم که، در واقع، کم‌مانده بود همین فکر خوشبخت کردن آن زن مرا به ازدواج مصمم کند؛ در آن اواخر، با ارث کلانی که به من رسیده بود و امکان می‌داد همسرم را از تجمل و خوشی بسیار برخوردار کنم، چیزی نمانده بود به فدا کردن آنی که دوست می‌داشتم تن دهم. سرمست از قدردانی در برابر مهربانی آلبرتین (در حالی که اندکی پیش‌تر آن گونه عذابم داده بود)، هم آن چنان که کسی پول هنگفتی را به گارسنی وعده دهد که ششمین گیللاس را برایش از عرق پر کند، به او گفتم که برای همسرم اتومبیل و قایق تفریحی خواهم خرید و چون او ماشین سواری و قایقرانی را بسیار دوست می‌دارد چه حیف که خودش آنی نیست که دوست می‌دارم، وگرنه برای او بهترین شوهر می‌بودم، اما از کجا معلوم، شاید باز همدیگر را بخوشی ببینیم. با این همه، همچنان که آدمی در حالت مستی هم، از ترس کتک، با رهگذران در نمی‌افتد، این بی‌احتیاطی را (اگر بی‌احتیاطی بود) نکردم که بگویم خود او، آلبرتین، همانی است که دوست دارم - کاری که در زمان ژیلبرت می‌کردم. «می‌بینید، نزدیک بود با

او ازدواج کنم. اما جرأت نکردم، دلم نمی خواست زن جوانی را به زندگی با یک آدم این قدر مریض و کسالت آور مجبور کنم.» - «مگر عقل از سرتان پریده. همه دلشان می خواهد با شما زندگی کنند، ببینید چطور همه شما را می خواهند. در خانه وردورن ها همه اش حرف شماست و شنیده ام که در بهترین محافل اشرافی هم همین طور. بنابراین، این خانم با شما خیلی بدی کرده که این طور شما را درباره خودتان به شک انداخته. می دانید چیست؟ به نظر من زن بدجنسی است، اصلاً ارزش متنفرم! اگر من به جایش بودم...» - «نه، نه، خیلی مهربان است، زیادی مهربان است. اما وردورن ها و بقیه، کوچک ترین اهمیتی برایم ندارند. گذشته از آنی که دوست دارم و ارزش هم گذشته ام، فقط آلبرتین جانم برایم مهم است و بس، فقط اوست که اگر زیاد بینمش دلم یک کمی آرام می گیرد - دستکم در روزهای اول.» این چند کلمه آخر را برای آن گفتم که ترس برش ندارد، و در این چند روز بتوانم هر چه بیشتر از او بخواهم. تنها اشاره گنگی به احتمال ازدواج کردم، و تازه گفتم که این کار نشدنی است چون روحیه مان با هم نمی خواند. برخلاف میل، به خاطر آن که حسادتم همواره خاطره روابط سن لو و «راشل آنکه که خدا» و سوان و اودت را به یاد می آورد، بیش از حد بر این باور بودم که اگر کسی را دوست بدارم او نمی تواند دوستم بدارد، و فقط سودجویی می تواند زنی را پایبندم کند. بدون شک قضاوت درباره آلبرتین براساس اودت و راشل دیوانگی بود. اما اینجا نه او، که من مطرح بودم؛ حسادتم احساسهایی را که می توانستم برانگیزم در نظرم بس کم ارزش تر از آنی نشان می داد که بود. و بدون شک بسیار بدبختی هایی که بعدها به سرمان آمد از این قضاوت شاید اشتباه زاییده شد. «پس دعوتم را برای آمدن به پاریس قبول نمی کنید؟» - «خاله ام موافق نیست این روزها سفر کنم. وانگهی، بعداً هم که بتوانم، عجیب نیست که این طوری بیایم و در خانه شما بنشینم؟ در پاریس همه می دانند که من دخترخاله شما نیستم.» - «کاری ندارد! می گوئیم که داریم با هم نامزد می شویم. برای من و شما چه فرقی می کند، خودمان که می دانیم

نامزد نیستیم.» گردن آلبرترین یکسره بیرون از پیرهن، نیرومند و طلایی و دندان بود. گردنش را همان‌گونه معصومانه بوسیدم که مادرم را می‌بوسیدم، تا اندوه کودکانه‌ای را فرو بنشانم که در آن لحظه می‌پنداشتم هرگز نتوانم از قلبم بیرون کشم. آلبرترین رفت تا لباس بپوشد. از این گذشته، وفایش از همان زمان کاستی می‌گرفت؛ اندکی پیشتر به من گفته بود که حتی یک ثانیه هم تنهایی نخواهد گذاشت. (و خوب حس می‌کردم که عزمش دوامی نخواهد داشت چون می‌ترسیدم که اگر در بلیک بمانیم همان شب بدون من به دیدن دخترعموهای بلوک برود.) به همان زودی به من گفت که می‌خواهد به منویل برود و بعد از ظهر به دیدنم خواهد آمد. شب را به خانه نرفته بود و ممکن بود برایش نامه آمده باشد، از این گذشته ممکن بود خاله‌اش نگران شود. در جوابش گفتم: «اگر فقط برای این است، می‌توانیم آسانسوربان را بفرستیم که به خاله‌تان خبر بدهد و نامه‌هایتان را هم بیاورد.» و او که هم می‌خواست خوب و مهربان جلوه کند و هم از پابستگی ناخرسند بود اخمی کرد، اما بیدرنگ با مدارای بسیار گفت: «بله، می‌شود.» و آسانسوربان را فرستاد. چند لحظه‌ای از رفتن آلبرترین نگذشته بود که آسانسوربان آمد و آهسته به در کوفت. انتظار نداشتم در مدت زمانی که با آلبرترین حرف می‌زدم او وقت آن را داشته بوده باشد که به منویل برود و برگردد. گفت که آلبرترین نامه‌ای برای خاله‌اش نوشته است و اگر من بخواهم می‌تواند همان روز به پاریس بیاید. در ضمن، اشتباه کرد که این پیغام را شفاهی به آسانسوربان داد، چون مدیر هتل در صبح به آن زودی باخبر شده بود و سراسیمه آمد تا بپرسد از چه چیزی ناراضی‌ام و گفت که اگر برآستی قصد سفر دارم بهتر است چند روزی صبر کنم چون باد امروز نامصاحب (نامساعد) است. نمی‌توانستم برایش توضیح دهم که به هیچ قیمت نمی‌خواهم آلبرترین در ساعتی که دخترعموهای بلوک به گردش می‌آیند در بلیک باشد، بویژه که آندره، تنها حامی او، در شهر نیست و بلیک به جایی می‌ماند که بیماری نمی‌تواند در آن نفس بکشد و باید بی‌چون و چرا برود و شب بعد را آنجا نماند، حتی

اگر در راه بمیرد. از این گذشته، ناگزیر بودم با خواهشهای دیگری از آن نوع رویارویی کنم، اول از همه در همان هتل که هنوز چیزی نشده ماری ژینست و سلسست آلباره اشکشان سرازیر شده بود. (هق هق ماری آوای شتابناک جویباری را داشت. سلسست ملایم‌تر بود و او را به آرامش می‌خواند؛ اما ماری تنها شعری را که بلد بود زمزمه کرد: در جهان هر چه یاسمن میراست، و سلسست اختیار از کف داد و پرده‌ای از اشک بر چهره یاسمن رنگش دوید؛ ولی فکر می‌کنم که همان شب فراموشم کردند.) سپس، در قطار کوچک محلی، برغم همه احتیاط‌هایم برای این که کسی مرا نبیند، به آقای دو کامبرمر برخورددم که با دیدن چمدانهایم رنگش پرید چون برای پس فردا به من امید بسته بود؛ کلافه‌ام کرد چون با پافشاری می‌گفت که نفس تنگی‌ام به تغییر هوا بستگی دارد و ماه اکتبر برایم عالی است، و در هر حال از من خواست که «اگر می‌توانم سفرم را هشت روزکی عقب بیندازم»، اصطلاحی که ابلهانگی‌اش شاید فقط به این دلیل خشمگینم نکرد که خود پیشنهادش آزارم می‌داد. و در حالی که در واگن با من حرف می‌زد در هر ایستگاهی وحشت داشتم از این که مبادا آقای دو کره‌سی، دهشتناک‌تر از ارمبالد یا گیسکار^{۲۱۸}، سر برسد و التماس کند که به ناهار دعوتش کنم، و از آن هم دهشتناک‌تر خانم وردورن، که بخواهد دعوتم کند. اما اینها مال چند ساعت بعد است. هنوز به آنجا نرسیده بودم. تنها کاری که فعلاً باید می‌کردم رویارویی با آه و ناله نومیخانه مدیر هتل بود. از سر بازش کردم، چه می‌ترسیدم با همان پیچ‌پچش سرانجام مادرم را از خواب بیدار کند. در اتاقم تنها ماندم، همان اتاقی که سقف بیش از حد بلند داشت و در اولین روز ورودم به آن سخت در مانده بودم، جایی که با چه مایه محبت به دوشیزه دوستر ماریا فکر کرده بودم، چشم انتظار گذر آلبرتین و دوستانش مانده بودم چون پرندگان مهاجری که بر کناره بنشینند، جایی که با آن همه بی‌اعتنایی بر او دست یافتم آنگاه که آسانسوریان را دنبالش فرستادم، جایی که خوبیِ مادر بزرگم را شناختم و آنگاه دریافتم که مُرده است؛ آن آفتابگیرها را، که روشنی بامدادی پایشان

پراکنده بود، در نخستین باری که گشودم اولین باروهای دریا به چشمم آمد (آفتابگیرهایی که آلبرتین میخواست ببندم تا کسی بوسه‌هایمان را نبیند). به دگرگونی‌های خودم هنگامی پی می‌بردم که با یکسانی چیزها مقابله‌شان می‌کردم. در حالی که به اینها هم، چنان که به آدمها، عادت می‌کنیم، اما وقتی ناگهان به یاد مفهوم متفاوتی می‌افتیم که در آنها بود، و سپس، زمانی که دیگر هیچ مفهومی برایشان نمانده، رویدادهایی بس متفاوت با رویدادهای امروزی را به یاد می‌آوریم که آنها شاهدشان بودند، گونه‌گونی کارهایی که زیر یک سقف واحد، میان همان گنجه‌های شیشه‌ای صورت گرفت و دگرگونی دل و زندگی را که از این گونه‌گونی برمی‌آید تداوم تغییر ناپذیر دکور بیشتر می‌نمایاند و وحدت مکان تشدید می‌کند.

دو یا سه بار، چند لحظه‌ای، فکر کردم که شاید دنیایی که این اتاق و این گنجه‌ها در آن است، و آلبرتین در آن هیچ اهمیتی ندارد، دنیایی فکری است، و فقط همان واقعیت دارد و اندوه من چیزی چون آنی است که با خواندن زمانی به آدمی دست می‌دهد و فقط یک دیوانه می‌تواند آن را اندوهی ثابت و همیشگی برای همه یک زندگی کند؛ و شاید کافی باشد که اراده‌ام حرکت کوچکی بکند و من به این دنیای واقعی برسم، دردم را چون دایره‌ای کاغذی که بدری پشت سر نهم و دوباره پا به این زندگی بگذارم، و دیگر به آنچه آلبرتین کرده نیندیشم، همچنان که دیگر به کارهای قهرمان خیالی کتابی که خواندنش را به پایان برده‌ای فکر نمی‌کنی. از این گذشته، زنانی که بیش از همه دلداده‌شان بودم هیچگاه با عشقی که به ایشان داشتم نخواندند. این عشق حقیقت داشت، زیرا از همه چیز می‌گذشتم تا ایشان را ببینم، تا فقط برای خودم نگاهشان بدارم، و اگر شبی انتظارشان به دراز می‌کشید گریه می‌کردم. اما خاصیتشان فقط این بود که این عشق را برانگیزند و به اوج برسانند و نه این که خود تصویر آن باشند. وقتی می‌دیدمشان، وقتی صدایشان را می‌شنیدم، چیزی در ایشان نمی‌دیدم که شبیه عشقم باشد و بتواند توجیهش کند. با این همه تنها

شادمانی ام دیدن ایشان و همه دلشوره‌ام از انتظارشان بود. گویی خاصیتی که هیچ ربطی به خودشان نداشت به خواست طبیعت بر ایشان افزوده شده بود و اثر این خاصیت، این نیروی الکتریکی وار این بود که در من عشق بیانگیزد، یعنی گرداننده همه کاروبارم و مایه همه رنج‌هایم بشود. اما زیبایی این زنان، یا هوشمندی یا نیکی‌شان از همه آنچه گفتم مجزا بود. همچون جریانی الکتریکی که آدمی را تکان بدهد، آن عشق‌ها تکانم داد، با آنها زندگی کردم، حسشان کردم: هرگز به آنجا نرسیدم که بینمشان یا فکرشان کنم. حتی به این باور گرایش دارم که در این عشق‌ها (جدا از لذت جسمانی که معمولاً همراهشان است اما برای شکل دادن به آنها کافی نیست)، در ورای ظاهر زن، نظر ما به نیروهایی نامریی است که زن را همراهی می‌کنند و ما به آنها چنان که به خدایانی ناشناخته روی می‌کنیم. نیاز ما به نظر مساعد این الهگان است، تماس با ایشان را می‌جوئیم بی آن که به لذتی عملی دست یابیم. زن، در وقت دیدار، فقط ما را با این الهگان در رابطه قرار می‌دهد و کار دیگری نمی‌کند. به عنوان پیشکش قول جواهر و سفر داده‌ایم، وردهایی خوانده‌ایم یعنی که پرستنده‌ایم و وردهایی مخالف آنها یعنی که اعتنایی نداریم. همه قدرت خود را برای وعده دیدار دیگری به کار گرفته‌ایم، اما دیداری که هیچ مشکلی نداشته باشد. اگر این نیروهای ناشناخته زن را کامل نمی‌کرد، آیا برای خود او این همه سختی می‌کشیدیم در حالی که پس از رفتنش حتی نمی‌دانیم چگونه جامه‌ای به تن داشت و متوجه می‌شویم که حتی نگاهش هم نکردیم؟

بینایی چه حس فریب‌آمیزی است! حتی بدنی که دوست می‌داری، چنان که تن آلبرتین، از فاصله چند قدم، یا چند انگشت، چه دور می‌نماید. و هم چنین است جانش. اما همین که چیزی بتندی این جان را نسبت به تو جابه‌جا کند، و نشانت دهد که او کس دیگری جز تو را دوست می‌دارد، از تپش دل بی‌قرارت حس می‌کنی که جانان نه در چند گامی که در درونت جا دارد. در درونت، در جاهایی بیش یا کم سطحی. اما واژه‌های: «این دوست همان دوشیزه و نتوی است» ندای «کنجد»ی بود که خودم توانایی

یافتنش را نداشتم و آلبرتین را به ژرفای دل چاک چاکم راه داد. و اگر صد سال هم می‌جستم چگونگی گشودن دری را در نمی‌یافتم که پشت سرش بسته شد.

آن واژه‌ها را اندکی پیشتر، زمانی که آلبرتین کنارم بود یک لحظه فراموش کرده بودم. با بوسیدنش آن گونه که مادرم را در کومبره می‌بوسیدم تا اضطرابم فرونشیند، بیگناهی آلبرتین را تقریباً باور داشتم یا دستکم پیوسته در فکر کشفی نبودم که درباره‌ی گرایش او کرده بودم. اما حال که تنها بودم، واژه‌ها دوباره در سرم طنین می‌انداخت، چون آواهایی که وقتی کسی از حرف زدن با تو باز می‌ایستد در درون گوش خود می‌شنوی. اکنون دیگر درباره‌ی انحرافش شکی نداشتم. آفتابی که سر می‌زد و بزودی چیزهای پیرامونم را دگرگون می‌کرد دوباره عذابم را، به حالتی که یک لحظه نسبت به آن جابه‌جا شده باشم، به یادم آورد. هرگز ندیده بودم صبحی آن اندازه زیبا و آن قدر دردناک آغاز شود. به همه‌ی چشم‌اندازهای گوناگونی اندیشیدم که از آفتاب روشن می‌شد و تا دیشب آرزویی جز دیدنشان نداشتم، و بی‌اختیار گریستم از آن که ناگهان، در حرکت ماشین‌وار پیشکشی که در نظرم نمود آیین خونینی بود که از آن پس، هر بامداد، تا پایان زندگی، باید هرگونه شادی را در آن قربانی می‌کردم - آیین اندوه هر روزین و زخم خونین دلم که هر سپیده از نو برگزار می‌شد - ، خاک زرین خورشید آن چنان که پرتاب شده در پی گسست توازنی که در تغییر غلظتی در لحظه‌ی لخته‌بندی پیش آید، تیغ تیغ از شعله چون در نقاشی‌ها، به ضربه‌ای پرده‌ای را که از لختی پیش حس می‌شد در پیش لرزان آماده ورود به صحنه و جستن و رقصیدن باشد درید و ارغوانی اسرارآمیز و ساکن پرده را در موج‌موج روشنایی‌اش محو کرد. آوای گریه خودم را شنیدم. اما در آن لحظه بی‌آن که انتظارش را داشته باشم در باز شد و با دل پرتپش پنداری مادرم را در برابرم دیدم، انگار ظهوری که پیش از آنها هم، اما فقط در خواب، دیده بودم. پس آیا آن همه جز خوابی نبود؟ افسوس، بیدار بیدار بودم. مادرم - آری، مادرم

بود - بآرامی گفت: «فکر می‌کنی من شبیه طفلک مادر بزرگتم؟» بآرامی گفت، انگار می‌خواست ترسم را آرام کند، و از این شباهت با لبخند زیبای غرور فروتنانه‌ای سخن می‌گفت که هرگز خودنمایی را نشناخته بود. گیس آشفته‌اش با دسته‌هایی از موی خاکستری که هیچ پنهان نبود و گرد چشمان نگرانش حلقه می‌شد، گونه‌های چروکیده، خانه جامه‌ای که مال مادر بزرگم بود و به تن می‌کرد، همه یک لحظه مرا از شناختنش باز داشت و دودل ماندم که آیا در خوابم یا مادر بزرگم را دوباره زنده می‌بینم. از مدت‌ها پیش مادرم بس بیشتر شبیه مادر بزرگم بود تا مادر جوان و خندانی که در کودکی دیده بودم. اما خواب نمی‌دیدم. چنین است که وقتی ساعتها کتاب می‌خوانی، غافل از هر چیز، گذشت زمان را نمی‌فهمی و ناگهان در پیرامونت آفتاب همان ساعت روز پیش را می‌بینی، که باز گرد خود همان هماهنگی‌ها و تداعی‌هایی را پدید می‌آورد که تدارک شامگاه است. مادرم با لبخندی اشتباهم را به یادم آورد، چه چنان شباهتی با مادرش را خوش داشت. گفت: «آدم چون در خواب به نظرم صدای کسی را شنیدم که گریه می‌کرد. گریه بیدارم کرد. چطور نخوابیده‌ای؟ چشم‌هایت هم پر اشک است. چه شده؟» سرش را در آغوش گرفتم. «مادر، می‌ترسم فکر کنی دمد می‌ام. اما، اول از همه، چیزهایی که دیروز درباره‌ی آلبرتین گفتم خیلی دوستانه نبود؛ چیزهایی گفتم که حقش نبود.» مادرم گفت: «چطور مگر؟» و با دیدن طلوع خورشید و یادآوری مادرش لبخند غم‌آلودی زد و پنجره را نشانم داد، تا مبادا ثمره‌ی نمایشی را از دست دهم که مادر بزرگم متأسف بود از این که هیچگاه تماشا نمی‌کردم. اما از ورای منظره‌ی کناره بلبک و دریا و سر بر آوردن آفتاب که مادرم نشانم می‌داد، من با تکان‌های درمانده‌واری که از چشمش پنهان نمی‌ماند اتاق مونژوون را می‌دیدم و آلبرتین را که گلگون، گلوله شده چون ماده‌ی گربه‌ی فربه‌ی، بینی افراشته، جای آن دوست دوشیزه و تتوی را گرفته بود و با خنده‌ی آهنگین هوسناکش می‌گفت: «اگر ببینندمان که چه بهتر! نه؟ می‌گویی جرأت ندارم به روی این بوزینه‌ی پیر تف بیندازم؟» این بود صحنه‌ای که من در پس چشم‌انداز پنجره

می‌دیدم، که جُز پرده چرک غمباری نبود که چون بازتابی بر آن افتاده باشد. برآستی هم انگار صحنه‌ای غیرواقعی، چشم‌اندازی در یک نقاشی بود. در برابرمان، بر بلندی پرتگاه پارویل، بیشه کوچکی که در آن زمانی «گرگ و حلقه» بازی کرده بودیم، تابلو شاخ و برگهایش را، هنوز خیس از جلای طلایی آب، در شیبی تا کناره دریا خم می‌کرد همچون در ساعتی اغلب در آخر روز که با آلبرتین به چرتی رفته بودیم و با دیدن پایین رفتن خورشید بلند می‌شدیم. در آشوب مه‌های شب که هنوز ژنده‌پاره‌های صورتی و آبی‌شان بر آبهای آشفته از پسمانده‌های صدفی سپیده پراکنده بود قایق‌هایی می‌گذشتند، خنده زنان بر نور مورّبی که بادبانها و نوک دکلشان را چون زمان بازگشتشان در شامگاه زردگون می‌کرد: صحنه خیالی، لرزان و خالی، تنها یادی از غروبی، که چون شامگاهان بر رشته ساعت‌های روزی استوار نبود که به عادت آنها را پیش از فرارسیدنش در نظر می‌آوردم، از هم گسیخته، آشفته، حتی واهی‌تر از تصویر دهشتناک مونژوون که موفق نمی‌شد محوش کند، پوشاندش، پنهانش کند - تصویر شاعرانه عبثِ خاطره و خواب.

مادرم گفت: «نه جانم، تو که هیچ ازش بد نگفتی، فقط گفתי یک کمی حوصله‌ات را سر می‌برد و خوشحالی از این که فکر ازدواج با او را کنار بگذاری. این که دلیل نمی‌شود آدم این طور گریه کند. فکر کن که مامانت همین امروز باید راه بیفتد و ناراحت می‌شود از این که شاخ شمشادش را در همچو حالی بگذارد و برود. بخصوص که، حتی وقت این را ندارم که دلداریت بدهم، طفلکم. چون در روز رفتن هر چقدر هم که همه وسایل آدم حاضر باشد، باز وقت کم می‌آید.» گفتم: «مسأله این نیست» و آنگاه، با سنجش آینده، با برآورد اراده‌ام، با درک این که آن قدر علاقه آلبرتین به دوست دوشیزه ونتوی، آن همه مدت، نمی‌توانسته بی‌شائبه باشد، و آلبرتین دچار گرایشی بود که با نگرانی بسیار همواره به آن گمان برده بودم، و چنان که از حرکاتش می‌دیدم شاید حتی با آمادگی چنان گرایشی به دنیا آمده بود، و هیچگاه آن را کنار نگذاشته بود (و شاید در همان زمان

هم، با بهره‌گیری از نبودنم، به آن می‌پرداخت)، رو به مادرم کردم و با آگاهی به دردی که بر دلش می‌نشاندم، و او به روی نیامورد و در چهره‌اش فقط به شکل حالت جدی و دلواپس زمانی نمود یافت که پیش خود وخامت غمی را که باید تحمل کنم و دردی را که باید بکشم با هم مقایسه می‌کرد، حالتی که نخستین بار در کومبره زمانی داشت که رضا داد شب را کنارم بگذرانند، حالتی که در آن لحظه به گونه‌ی شگرفی شبیه حالت مادر بزرگم در هنگامی بود که اجازه داد کنیاک بنوشم، به او گفتم: «می‌دانم با حرفی که می‌زنم چقدر ناراحت می‌کنم. اول این که بر خلاف میلِت اینجا نمی‌مانم و هم‌زمان با تو می‌روم. اما این هنوز مهم نیست. اینجا به من بد می‌گذرد، خوشتر دارم به خانه برگردم. اما گوش کن، زیاد غصه نخور. حقیقت این است که اشتباه کردم، دیروز هم در کمال صداقت تو را به اشتباه انداختم. همه‌ی شب فکر کردم. باید حتماً - که تصمیمش را هم باید فوراً بگیریم، چون الآن دیگر خوب می‌دانم چه می‌کنم و تصمیم دیگر عوض نمی‌شود، چون جور دیگری نمی‌توانم زندگی کنم - باید حتماً با آلبرتین ازدواج کنم.»

www.KetabFarsi.com

یادداشتها

www.KetabFarsi.com

- ۱- آخرین صفحات گرمانت ۲ را بخوانید.
 - ۲- منظور جنگ مستعمره‌نشین‌های هلندی سابق با انگلیسی‌ها در سرزمین افریقای جنوبی امروزی است که در سال ۱۹۰۲، پس از دو سال و نیم مبارزه، با پیروزی نیروهای انگلیسی پایان یافت.
 - ۳- شهر اورلئان نزدیک به صد کیلومتر با پاریس فاصله دارد.
 - ۴- دیان دو پواتیه یکی از سرگلی‌های هانری دوم بود و او کوشک آنه را برایش ساخت. در نتیجه، اینجا عکسی از این کوشک مطرح است.
 - ۵- اشاره است به کلماتی که به روایت عهد عتیق، در ضیافت عظیم بلشصر، پادشاه بابل، دستی نامرئی و اسرارآمیز بر گچ دیوار نوشت، و این در آستانه فتح بابل به دست کورش (در تورات فارسی: داریوش) بود. دانیال نبی مفهوم کلمات را برای بلشصر چنین توضیح می‌دهد: «و تفسیر کلام این است منا. خدا سلطنت تو را شمرده و آن را به انتها رسانیده است. ثقیل. در میزان سنجیده شده و ناقص درآمده‌ای. فرس. سلطنت تو نفسیم گشته و به مادیان و فارسیان بخشیده شده است.» (کتاب دانیال. باب پنجم ۲۶ تا ۲۹)
- از تورات فارسی BFBS
- ۶- نمفا (nymph) به یونانی) و افب (ephebos به یونانی) در پیکرتراشی کلاسیک به ترتیب نماینده زیبایی زنانه و مردانه، همراه با طراوت جوانی‌اند.
 - ۷- باز از شعر «خشم سامسون» وینیی، شاعری که «تا دیروز افتخار همه محفل‌ها» بود طبعاً اسکار وایلد است که در سال ۱۹۰۰ در فرانسه درگذشت.
 - ۸- اسکولا کانتوروم یک هنرستان متخصص در موسیقی مذهبی و آواز کلیسایی است و در سال ۱۸۹۶ تأسیس شد.

۹- به یاد می‌آوریم که اشرافیان «اصیل» و «قدیمی» اشراف ناپلثونی را نوکیسه می‌دانستند و با هر کسی از ایشان رفت و آمد نمی‌کردند. خانواده ینا (Iéna) از معروف‌ترین اشراف ناپلثونی‌اند.

۱۰- اشاره است به افسانه پیگمالیون و گالاته، از اووید. پیگمالیون پیکر تراش جوانی بود که دلدادۀ پیکرۀ زیبای زنی، ساخته دست خودش، شد. ونوس با آگاهی از این دلدادگی به پیکره جان داد و پیگمالیون با ساخته خود، که به او نام گالاته را داده بود، وصلت کرد.

۱۱- در متن ایتالیایی: ناپیدا

۱۲- شکی نیست که اشاره پروست اینجا به اوسکار وایلد است.

۱۳- راب روی مک گریگور، فهرمان کتاب راب روی والتر اسکات (۱۸۱۷) تبهکاری است که به دایانا ورنان زیبا دل می‌بندد.

۱۴- گریزیدیس (به ایتالیایی گریزیدا) زن روستایی جوانی است که در غیاب شوهرش، شیطان او را وسوسه می‌کند تا وفا و پاکدامنی‌اش را بیازماید. شرح این ماجرا در فصل دهم دکامرون بوکاچو آمده است.

۱۵- آندرومد، آرگونات و مدوز سه چهره اساطیر یونانی و رومی‌اند. آنچه اینجا مطرح است مشخصه مشترکشان، یعنی رابطه مکانی‌شان با دریا و کناره است. همچون مرد تنها «که به بندری بیلاقی در آن نزدیکی» رفته است.

۱۶- نام مدوز، چهره اساطیری، همچنین به طایفه ستاره دریایی هم داده می‌شود، جانوری که در سواحل فرانسه فراوان است.

۱۷- در واقع فصلی از کتاب دریای میثله (۱۸۶۱) به مدوز اختصاص دارد: فصل «دختر دریا» از باب دوم به نام «پیدایش دریا».

۱۸- کاپوله و مونتگو (به ایتالیایی کاپولتی و مونتکی)، دو خانواده دشمن در درام رومئو و ژولیت شکسپیر.

۱۹- اشاره است به ورود دو فرشته به سدوم و دیدارشان با لوط که بر دروازه شهر نشسته بود (سفر پیدایش، باب نوزدهم، ۱).

۲۰- ر. ک. قصه خواب یعقوب در تورات، سفر پیدایش، باب بیست و هشتم، ۱۲ تا ۱۴.

۲۱- I do not speak French

۲۲- ادوار دوتای (۱۸۴۸-۱۹۱۲) نقاش آکادمیست و متخصص صحنه‌های نظامی است. در تابلو معروف او، به نام رؤیا سربازان جنگ ۱۸۷۰ نیاکان خود در جمهوری اول فرانسه را در خواب (در آسمان بالای تابلو) می‌بینند.

۲۳- «جناب هاکسلی»، تامس هنری (۱۸۲۵-۱۸۹۵) دانشمند انگلیسی، پدر بزرگ آلدوس